

آقای رئیس جمهور

نمایشنامه برگزیده از

دومین جشنواره سراسری تئاتر ماه

چهره‌ها: زن و مرد

صحنه: اتاقی بسیار محقر که همه وسایل آن به صورت درهم دیده می‌شود.

کمد قدیمی شکسته شده، وسایل کهنه آشپزخانه، چندین عدد بشکه، یک مبل راحتی نسبتاً بزرگ زهوار در رفته، دو عدد چهارپایه چوبی، کارتن‌های خالی، میز کوچکی که بر روی آن یک رادیوی قدیمی و یک ساعت شماطه‌دار و یک کره زمین پایه‌دار قرار دارد. بر روی چوب‌لباسی، لباس‌های مردانه و زنانه مندرسی آویخته شده است. از یک طرف صحنه به طرف دیگر صحنه طنابی بسته شده که بر روی آن لباس زیر مردانه، دو پیراهن مردانه، یک پیراهن زنانه، یک شلوار مردانه، یک جفت جوراب زنانه، یک جفت جوراب مردانه، و یک زیرپوش زنانه دیده می‌شود. در پشت این طناب نقشه کهنه‌ای به دیوار نصب است که وقتی این طناب باز

می‌شود، نقشه کاملاً به چشم می‌آید. مردی حدوداً چهل و پنج ساله ژولیده بر روی میبل راحتی زهوار در رفته که در زیر طناب قرار دارد میچاله شده، چهره‌اش در هم رفته و به نقطه‌ای خیره مانده است. زنگ در نواخته می‌شود. مرد اعتنایی نمی‌کند. زنگ در دوباره نواخته می‌شود. مرد همچنان بی‌اعتناست. صدای زن از پشت صحنه شنیده می‌شود.

زن: زنگ می‌زنند. در را باز کن من توالتم.

مرد بی‌حوصله بلند می‌شود در را باز می‌کند. صدایی از پشت صحنه شنیده می‌شود.

صدا: منزل آقای وول؟

مرد: بله خودم هستم.

صدا: بفرمایید سفارشتان.

مرد: مگر ساعت چند است؟

صدا: پنج و نیم.

مرد: ولی من برای ساعت شش سفارش داده بودم.

صدا: به من ربطی ندارد آقا.

مرد: باشد، چاره‌ای نیست. این طوری است دیگر! ممنون.

مرد بسته را می‌گیرد و در را می‌بندد.

مرد: هیچ چیز سر وقتش نیست! هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند.
زن با لباس مندرسی وارد می‌شود.

زن: کی بود؟

مرد: برای ساعت شش سفارش داده بودم الان آوردند.

زن: خوب اشکالی ندارد، جشنمان را زودتر می‌گیریم ... بگذار
اول این لباس‌ها را جمع کنم.

مرد: آن‌ها را ول کن، زود بیا که دارد آب می‌شود.

زن: (با خشویی) خوب پس تا آب نشده می‌خوریم.

هر دو روی زمین می‌نشینند. مرد روزنامه را پهن می‌کند.

زن: (ذوق زده) بهتر نیست روی مبل بشینیم؟

مرد: آن طوری قشنگ‌تر است؟

زن: (باهیجان) خیلی!

هر دو با یک جست بر روی مبل می‌نشینند. مبل لق

می‌زند.

مرد: این تخت روان هم که هی این طرف و آن طرف می‌رود.

زن: کاش تخت روان فقط مال قصه‌ها نبود!

مرد: (در حالی که بسته را باز می‌کند.) تخت روان دوست داری؟

زن: آره، مثل قالیچه پرنده!

مرد: (با خنده) می‌خرم برایت.

زن: (باذوق زدگی) راست می‌گویی! مگر هست؟

مرد: در این دنیا همه چیز هست!

زن: از بچگی دلم می‌خواست روی قالیچه پرنده دراز می‌کشیدم و راحت بستنی چوبی لیس می‌زدم! ... خوش به حال حضرت سلیمان!

مرد: (مرد لیوان بستنی را به دستش می‌دهد.) او را ول کن ... این را بچسب!

زن: اووو... چه تزیینی! هر کدامش یک رنگ است! چقدر قشنگ! ... من تا حالا ندیده بودم بستنی را در لیوان بلوری بگذارند! (در حالی که با لذت بستنی می‌خورد.) چقدر خوشحالم، چقدر خوشحالم که تو رئیس‌جمهور می‌شوی، هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد! ... یعنی ممکن است، وول؟

مرد: یادت باشد که تو نباید به سیاست نزدیک شوی، جیز است... مال من موز هم دارد.

زن: سیاست؟

مرد: نه، بستنی ... همین که شوهرت را درگیرش می‌کنند کافی است.

زن: تو رئیس‌جمهور می‌شوی!

آقای رئیس‌جمهور / ۱۱

دهانش را از تعجب باز می‌کند. مرد انگشتش را زیر

چانه زن می‌گذارد تا دهانش بسته شود.

مرد: این عادت را ترک کن جانم! مگر نمی‌بینی اینجا پر از پشه است؟

زن دوباره دهانش بی‌اختیار باز می‌شود به نظر می‌رسد در

رؤیایی فرو رفته است.

مرد: (درحالی‌که انگشتش را زیر چانه زن می‌گذارد تا آن را ببندد...) بس است دیگر، اینقدر تعجب نکن، بستنی‌ات را بخور... (زن به خود می‌آید و با اشتها بستنی می‌خورد.) سعی کن فکر کنی ... اما نه، نه، نه ... فکر نکن. زن‌ها نباید فکر کنند. آن‌ها هر وقت فکر کردند دنیا را به هم ریختند. «اسکار وایلد» می‌گوید تاریخ زن، تاریخ بدترین حکومت‌های ظالمانه است. یعنی اقتدار ضعیف بر قوی است.

زن: (باخونسردی) حتم دارم وقتی این مطلب را می‌نوشته، شب قبلش یک تو دهنی حسایی از زنش خورده! ... مردها عادتشان است همین که زن‌ها به آنها محل نگذارند، از دق دلشان چرت و پرت می‌بافند.

مرد: به هر حال من به عنوان یک رئیس‌جمهور دلم می‌خواهد زنم به جای فکر کردن، احساس کند. (با مهربانی و لبخند) احساس کن عزیزم، لبخند بزن... تو از حالا همسر رئیس‌جمهور وول هستی! به زودی همه تو را می‌شناسند.

عکس‌هایت روی صفحه مجلات و روزنامه‌ها چاپ می‌شود، در اخبار تلویزیون همه از تو حرف می‌زنند ... (مرد در حالی که لبخند می‌زند، یکباره جدی می‌شود.) نه، نه، نه ... از تو نباید حرف بزنند! من بی‌غیرت نیستم نه، نه، نمی‌توانم اجازه بدهم عکس تو دست همه بیفتد، بهتر است این قسمت را فراموش کنی. (به فکر فرو می‌رود.) آهان، فهمیدم، همه از همسر تو صحبت می‌کنند. زن‌ها وقتی من را ببینند، به تو حسرت می‌خورند ... دلشان می‌خواهد جای تو باشند. (زن در حالی که لبخند می‌زند آهسته دوباره دهانش به تدریج باز می‌شود و مبهوت به مرد نگاه می‌کند.) ما سفر می‌رویم، در تالارها از ما پذیرایی می‌شود. (متوجه زن می‌شود.) تعجب نکن، احساس کن ... (انگشتش را زیر چانه زن می‌گذارد و دهان زن را می‌بندد.) یادت باشد من بعد از رئیس‌جمهوری اخلاقم عوض می‌شود، آن‌وقت می‌بینی که دهانت را یک جور دیگر می‌بندم ... (متوجه بستنی‌اش می‌شود.) دارد آب می‌شود.

مرد با عجله بستنی‌اش را می‌خورد. زن بستنی‌اش تمام

شده و با دقت به مرد نگاه می‌کند. مرد متوجه نگاه او

می‌شود.

مرد: چرا این طوری مرا نگاه می‌کنی!؟